

جای خالی سلوچ

محمود دولت آبادی

www.chehrnashii.ir

chehrnashii@postbox.ir

chehrnashii@postbox.ir

۷۷۷۸۸۵۰۱ - چاپ و نشر

بخش یکم

مرگان که سراز بالین برداشت، سلوچ نبود. بچه‌ها هنوز در خواب بودند: عباس، آبرو، هاجر. مرگان زلف‌های مقراضی کنار صورتش را زیر چارقند بند کرد، از جا برخاست و پا از گودی دهنه در به حیاط کوچک خانه گذاشت و یک‌راست به سر تنور رفت. سلوچ سر تنور هم نبود. شب‌های گذشته را سلوچ لب تنور می‌خواست. مرگان نمی‌دانست چرا؟ فقط می‌دید که سر تنور می‌خوابد. شب‌ها دیر، خیلی دیر به خانه می‌آمد، یک‌راست به ایوان تنور می‌رفت و زیر سقف شکسته ایوان، لب تنور، چمبر می‌شد. جثه ریزی داشت. خودش را جمع می‌کرد، زانوهایش را توی شکمش فرو می‌برد، دست‌هایش را لای ران‌هایش - دوپاره استخوان - جامی داد، سرش را بیخ دیوار می‌گذاشت و کپان کهنه الاغش را - الاغی که همین بهار پیش ملخی شده و مرده بود - رویش می‌کشید و می‌خوابید. شاید هم نمی‌خوابید. کسی چه می‌داند؛ شاید تا صبح‌کز می‌کرد و با خودش حرف می‌زد؛ چرا که این چند روزه آخر از حرف و گپ افتاده بود. خاموش می‌آمد و خاموش می‌رفت. صبح‌ها مرگان می‌رفت بالای سرش، سلوچ هم خاموش بیدار می‌شد و بی‌آنکه به زنش نگاه کند، پیش از برخاستن بچه‌ها، از شکاف دیوار بیرون می‌رفت. مرگان فقط صدای سرفه همیشگی شویش را از کوچه می‌شنید و پس از آن، سلوچ گم بود. سلوچ و سرفه‌اش گم بودند. پاپوش و گیوه‌ای هم به پا نداشت تا صدای رفتنش را مرگان بشنود. کجا می‌رفت؟ این را هم مرگان نتوانسته بود بفهمد. کجا می‌توانست برود؟ کجا گم می‌شد؟ پیدا نبود. کسی نمی‌دانست. کسی به کسی نبود. مردم به خود بودند. هرکسی دچار خود، سر در گریبان خود داشت. دیده نمی‌شدند. هیچکس دیده نمی‌شد. پنداری اهالی زمینج در لایه‌ای از یخ خشک پنهان بودند. تنها خشکه سرمای سمج و تمام نشدنی بود که کوچه‌های

کج و کوله زمینج را پرمی کرد. سلوچ ژنده، بی پاپوش و بی کلاه، کپان خرمرده اش را روی شانها می کشید و در این خشکه سرما که یوز در آن بندنی آورد، گم می شد؛ و مرگان نمی دانست مردش کجا می رود. اوّل کنجکاو بود که بداند، اما کم رغبتش را از دست داد. می رفت که می رفت. بگذار برود!

مرگان دیگر کششی در خود به مردش حس نمی کرد. این کشش از خیلی پیش گسسته بود و فقط عادتش مانده بود. این آخری ها عادتش هم کم کم داشت کمرنگ و کمرنگ تر می شد... تا کی بی باقی از میان برود. همه آن چیزهای پنهان و آشکاری که زن و شوی را به هم می بندند، از میان مرگان و سلوچ برخاسته بود. نه کاری بود و نه سفره ای. هیچکدام. بی کار سفره نیست و بی سفره، عشق. بی عشق، سخن نیست و سخن که نبود فریاد و دعوا نیست، خنده و شوخی نیست؛ زبان و دل کهنه می شود، تناس بر لبها می بندد، روح در چهره و نگاه در چشمها می خشکد، دستها در بیکاری فرسوده می شوند و بیل و منگال و دستکاله و علفتراش در پس کندوی خالی، زیر لایه ضخیمی از غبار رخ پنهان می کند. دیگر چه؟ خر که مرده باشد، زمستان سرد و خشک که تن را زیر تن سیاه و سرد خود بفشارد، و اندوه که از جاگاه جان لبریز شده باشد... دیگر کجا جایی برای بند و پیوند می ماند؟ کجا جایی برای دل و زبان؟

و سلوچ این روزها گیج و منگ شده بود. نه چیزی می گفت و نه انگار چیزی می شنید. اما مرگان، مگر حرفی داشت به سلوچ بزند که بداند او می شنود یا نه؟ چیزی، چیزی ناچیز مگر در میان بود که مرگان بهانه ای برای گفتن بیابد؟ وقتی هر چه هست و نیست در غباری گنگ و بیمار دفن شده باشد، لبها به چه معنایی می تواند گشوده شوند؟ لبهای مرگان بادستهایی ناپیدا دوخته شده بودند. تنها چشمهایش باز بودند. چشمهایش به حالتی شگفت زده باز بودند. چنانکه گویی دیوارها هم مایه تعجب او می شدند. هوا هم. روز و شب هم. و انگار از اینکه بود، راه می رفت، نفس می کشید و سرما را تا دل استخوانهایش حس می کرد، در شگفت بود. انگار از این که مادری او را زاییده است، شیرش داده و بزرگش کرده است به حیرت بود. چنین چیزی راست است؟ ممکن است؟ اصلاً ممکن است؟ چقدر چیزهای عجیب و باورنکردنی در این دنیا پیدا می شود؟!

همه چیز عجیب بود. برای مرگان، همه چیز عجیب می نمود؛ و از همه عجیب تر جای خالی سلوچ بود. اما هیچ روزی جای خالی سلوچ مرگان را به این حال و انداشته بود. دیگر این حیرت نبود، وحشت بود. هراسی تازه، ناگهانی و غریب. بی آنکه خود دریابد، چشمهایش وادریده و دهندش وامانده بود. جای خالی سلوچ این بار خالی تر از همیشه می نمود. مثل رمزی بود بر مرگان. چیزی پیدا و ناپیدا. گمان. همانچه زن روستایی «وه» می نامدش. وهم! شاید سلوچ رفته بود. این داشت بر مرگان روشن می شد. مرگان تازه داشت احساس می کرد که پرهیز سلوچ از هر چیزی، کناره گیری اش از مرگان و خانه بهانه نبود، زمینه بود. سلوچ خود را جدا کرده بود، دور انداخته بود. ناخنی به ضربه قطع شده که بیفتد. چه شبهای درازی را سلوچ باید با خودش کلنجار رفته باشد؛ چه روزهای سنگینی را باید بیزار و دلمرده در خرابه و در خیرات و در خارستان گذرانده باشد؛ چه فکرها، وهمها، خیالها! بچهها را - لاید - یکی یکی به درد از دل خود برکنده و دور انداخته بوده، و مرگان را - لاید - در خاطر خود گم و گور کرده بوده است. دیگر چه می ماند که سر راه بر جای گذاشته باشد؛ غصههایش؟ نه! به یقین که سهم خود را همراه برده است. به یقین برده است. این را دیگر نمی شود از خود کند و دور انداخت. این را دیگر نمی توان به کسی واگذار کرد. نه؛ با بار سنگین تری بردل، باید رفته باشد. رفته است. رفته. بگذار برود. بگذار برود!

«بگذار برود!»

این به زبان خیال مرگان آسان می آمد. فقط به زبان خیال. چون او در هیچ دوره عمر خود، این جور که در این دم، با شویش احساس یگانگی نکرده بود. ناگهان چیزی را گم کرده بود که درست نمی توانست بداند چیست؟ به نام شوی بود سلوچ؛ اما به حس، چیزی دیگر. شاید بشود گفت نیمی از خود مرگان گم شده بود؟ نمی دانست. نه دست بود و نه چشم بود و نه قلب. روحش، حس اش؛ خودش گم شده بود. سقف از فراز و، دیوارها از کنار او کنده شده بودند. احساسی مثل برهنه ماندن. برهنه از درون؛ برهنه بر بیخ. دستهای او را تهی کرده بودند. برهنه. درست این که برهنه و تهی روی رویه یخ بسته آبگیر کنار حمام حاج و واج مانده بود. برهنه و بی سایه. آیا می توان پیکره ای یافت که بی سایه باشد؟ احساس مرگان

از خود چنین بود: برهنه، تهی، بی سایه. ناامنی و سرما. قلبش می تپید؛ تکه ذغالی گذاخته در سرماهای نیمه شب. ناگهان می سوخت. چیزی می سوزاندش. کهنه خاکستری که همه چیز روزگاران مرگان را پوشانده بود، یک دم از روی قلب او رفته می شد. چیزی گم و گنگ، چیزی از یاد رفته در سینه اش سر برمی آورد: سلوچ. عشقی کهنه، زنگ زده. مهری آمیخته به رنج، حسی ناگهانی، دریافت این که چقدر سلوچ را می خواسته و می خواهد!

تا چشم هایت با تو هستند به نظر عادی می آیند؛ اما همین که این چشمها ناگهان کور شوند، به میله ای داغ یا به سرپنجه هایی سرد، تو دیگر تنور خانه ای را هم که عمری در آن آتش افروخته ای، نمی بینی. تازه درمی یابی که چه از دست داده ای؛ که چه عزیزی از تو گم شده است: سلوچ!

«راستی سلوچ رفته است؟ کجا رفته است؟! من چی؟ هاجر چی؟ پسرها چی؟ عباس و ابرو؟ سلوچ رفته! کدام گوری رفته؟ ما را به امان کی گذاشته و رفته؟! ها؟!»

مرگان کم کم داشت به خود می آمد. چشم هایش نرم نرم به روی آنچه روی داده بود باز می شدند. فشار و نیرویی وحشی، بار دیگر از درونش قامت برمی کشید. چشم هایش بار دیگر خود را می دیدند. دور و برش را آشکارا می دید. همه چیز از نو جان گرفته بود. از دل خشک سرمای زمستان، بار دیگر زندگانی می جوشید. همه چیز انگار دوباره زنده می شد. میدان یخی که ماهها بود پیرامون مرگان را فرا گرفته و او را در خود مهار کرده بود، داشت برمی شکست. مرگان تکان خورده بود. از سرما به آتش درآمده، می سوخت و می رفت تا بسوزاند. برافروخته، چنانکه برگره ای نفت ریخته و زنده زنده، شعله ورش ساخته باشند. ذوب همه یخهای دنیا را در خود حس می کرد. گدازان بود، چنانکه حس می کرد می تواند سر سرمای زمستان را در گور کند. لب فرو بسته و خاموش. خاموش و بی تاب. دل در سینه مرگان، دل نبود؛ کوره بود. کوره ای از کینه.

وایس آمد. با اینهمه هنوز چیزی، جذبه ای او را وامی داشت تا به جای خالی سلوچ نگاه داشته باشد. در نگاه مرگان جای خالی سلوچ دم به دم گودتر و گودتر می شد. به اندازه یک زهدان. به همان شکل. جای سر، جای پاهای بسته،

جای خمیدگی پشت. آیا سلوچ اینقدر کوچک شده بوده است؟
مرگان روی برگرداند. کندوی سلوچ هنوز میان حیاط بود؛ کنار گودال. کندوی نیمه کاره. پایه ها و لایه اول، خشکیده و ترک خورده. سرمای سخت، ترکانده اش بود. سلوچ نیمه کاره رهایش کرده بود. از دلزدگی نیمه کاره رهایش کرده بود. یک ماهی می گذشت که تنور همانجا مانده بود؛ و امانده شده بود. کسی ساختن کندو را به سلوچ سفارش نداده بود. خودش از بیکاری کار کندو را شروع کرده بود و چند روز بعد هم ناگهان دست از کار کشیده بود. دست از کار برای چه نکشد؟ وقتی که بار نباشد، غله نباشد، کندو برای چی؟ به چه کار می آید؟ تنور برای چی؟ برای کی؟ کدام لگن خمیر؟ حیف از آن خاک خشک که به دوش کشید سلوچ؛ حیف از آن گلی که به رس رساند. حیف از آن عرق پیشانی؛ حیف از سلوچ! گل را می مالاند، می مالاند و می پروراند، آنقدر که می رسید، ورمی آمد. هیچ ناوای خبره ای خمیر را این جور ورنمی آورد، نمی رساند. مثل کیمیاگرها کار می کرد سلوچ، همه کندوهای آرد و غله، همه تنورهای نو زمینج با دستهای لاغر و انگشت های کشیده سلوچ تیار شده بود. تا محتاجش بودند، همه در او به چشم یک صنعتگر نگاه می کردند. به چشم کسی که از هر انگشتش کاری، هنری می چکید: سلوچ تنورمال، سلوچ مقنی، سلوچ لاروب، سلوچ دروگر، سلوچ تاق زن، سلوچ پشته کش، سلوچ نجار، سلوچ نعلبند. حتی از دهات اطراف می آمدند و می بردندش که برایشان تنور بسازد. گل به سر انگشت های سلوچ موم بود.

«گل بر آن انگشت ها.»

نشانه سلوچ، حالا همین کندوی نیمه کاره، ترک خورده و امانده بود. جایی که سلوچ رفته بود آیا کندو مالی رونقی داشت؟
ابرو، پسر دوّم سلوچ، با گوش های بزرگ و برگشته و چشم های گشاد و خواب آلود از گودی در، پا به حیاط گذاشت و یکسر رو به گودال بیخ دیوار رفت. مادرش از کنار او گذشت و درون طویله گم شد. به نظر ابرو، رفت و آمد مادر با هر روز فرق می کرد. بی قرار می نمود. تب و تاب داشت. یک جا بند نمی شد. از در بیرون آمد و به زیر ایوان تنور رفت. آرام نداشت. بی خود دور خودش می چرخید؛ از این سوراخ به آن سوراخ سرک می کشید و با خود واژگویی می کرد: